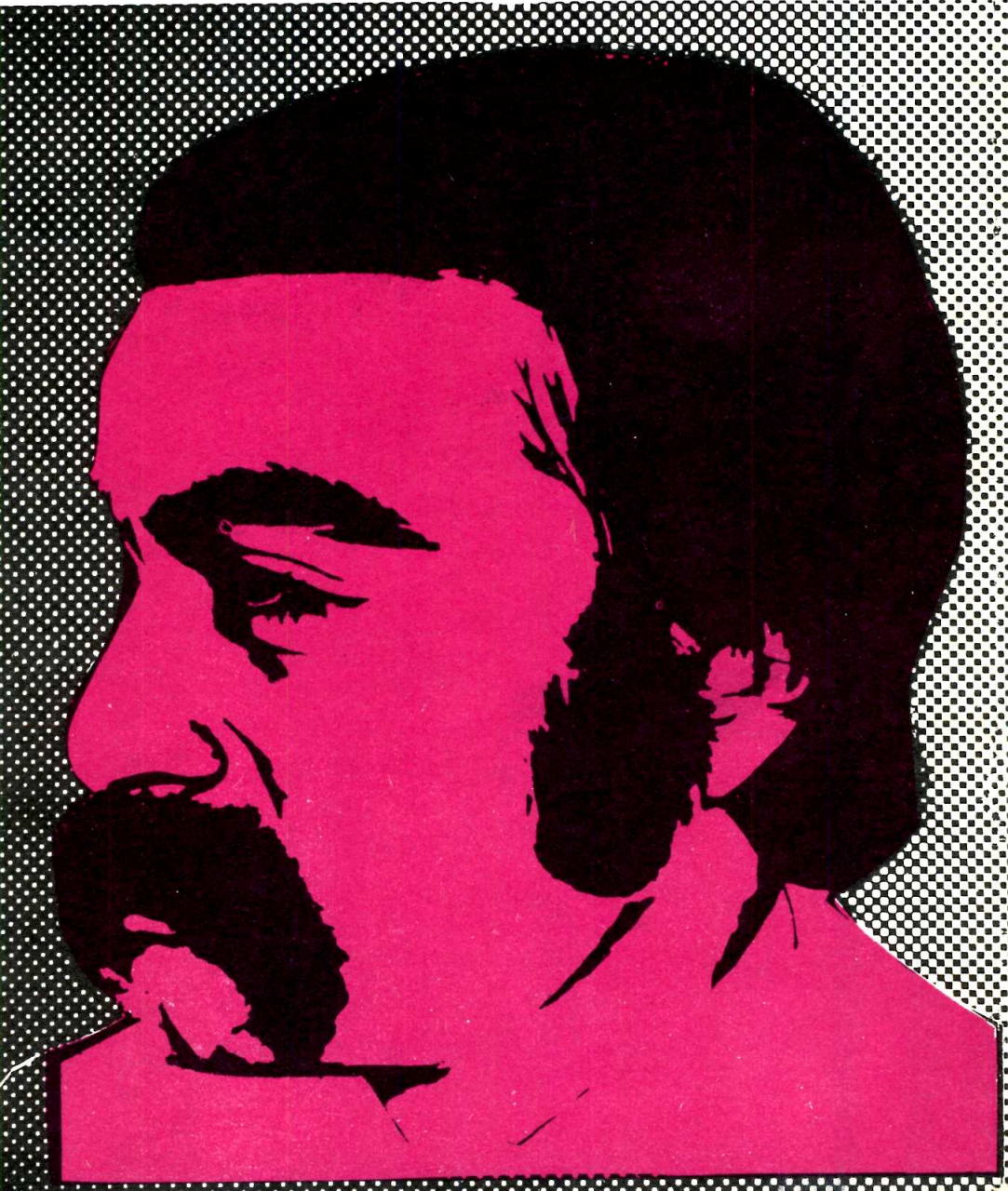
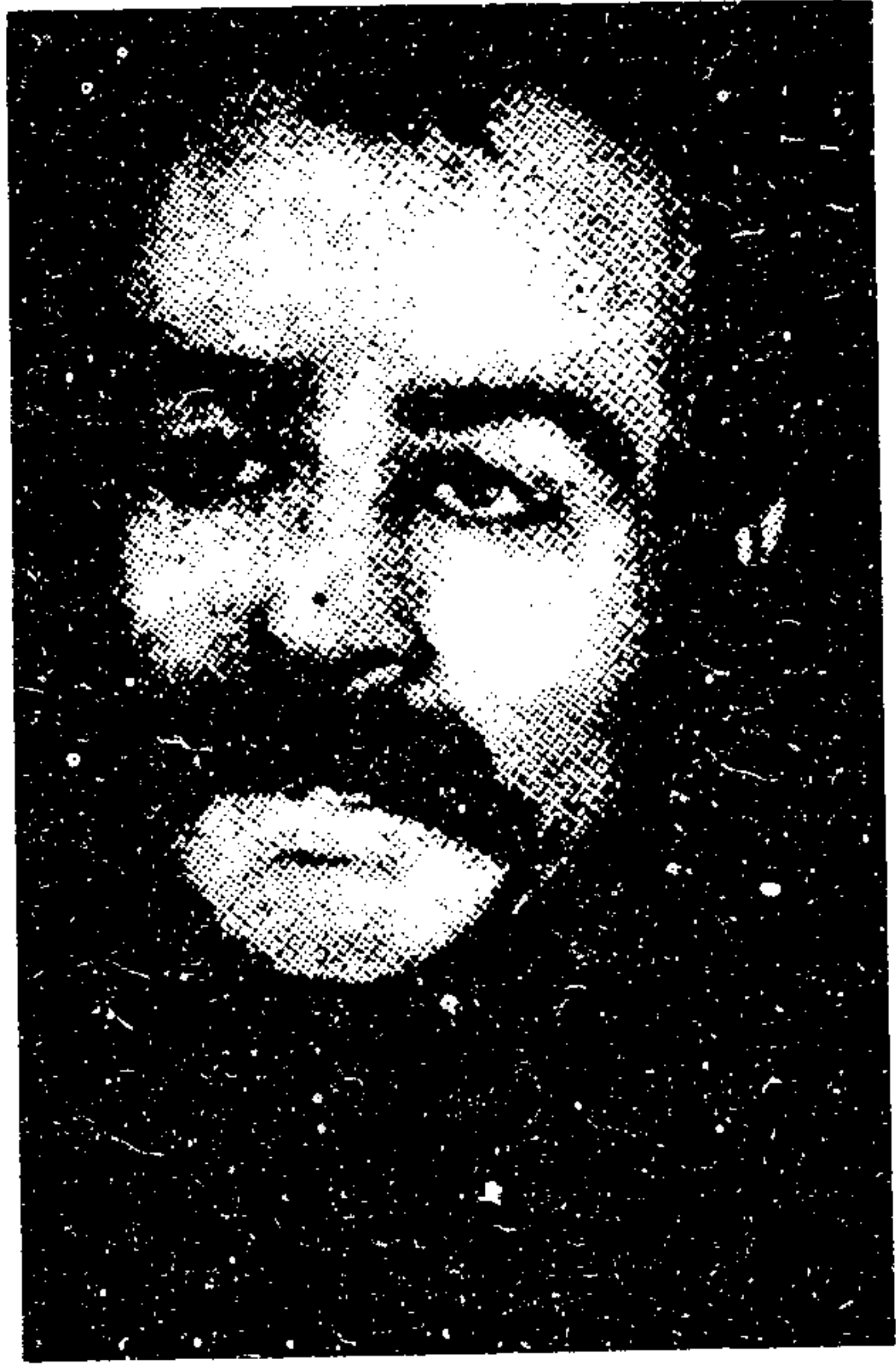


حماسه

خسرو و گل سرخی



www.KetabFarsi.com



حماسه خسرو گلبرخی

www.KetabFarsi.com

" حماسه خسرو گلبرخی " - شامل يك پیشگفتار از " سیامک " و
 جنگی از بهترین اشعار خسرو گلبرخی که برخی از آنان برای نخستین
 بار انتشار می یابد - یادنامه ای است درباره شاعری که هنر خود را
 در خدمت خلق نهاد و در جریان پیکار با رژیم ضد خلقی شاه رشد و تکامل
 یافت و به اوج اندیشه های انقلابی رسید و از افکار و آرمانهای انقلابی
 خود در برابر ساواک و داندگاه نظامی شاه و ایران دافع کرد و سرانجام
 جان خود را بخاطر خلق و آزادی او قربانانانه نثار نمود .
 " آرمان " از دوستان گلبرخی - نویسندگان پیشگفتار و گردآورندگان
 جنگ اشعار گلبرخی - که وظیفه افتخار آمیز انتشار این یادنامه را بوی
 محول گردانند ، از صمیم دل سپاسگزار است .
 باشد که مبارزان جوان ما ، در پیکار بخاطر آزادی و استقلال ایران عزیز ما ،
 سرمشق گلبرخی را همواره در پیش چشم داشته باشند .

آرمان

حماسه خسرو گلسرخي

" این تنها تجدید دیدار با خاطره های رفیق
شهیدی است که جهان بزرگتری را طلب می کرد ،
اما ز همه جهان برای خودش هیچ نمی خواست " .

گلکهای سرخ ایران گلگون تر شده اند .
در عظیم ترین فصل تاریخ ، این کدام شهید است که در گلکهای سرخ ما سرود می خواند ؟
گل سرخ را هموطنان ما سمبل انقلاب ایران شناخته اند . این انتخاب علاوه بر گویائی طبیعت
گل سرخ ، يك بهانه پر شور و خاطره انگیز هم دارد .
در سپیده دمی که خسرو گلسرخي — شاعر انقلابی و قهرمان توده ای — در میدان چیتگر در
برابر جوخه اعدام ایستاد ، رایحه ایمانی وجود او ، مثل بهار و ابدیت فضای ایران را پر کرد و در آن دم
که " سرو " سرغرا زملت ما ، به رسم همه آزادگان " ایستاد و مرد " در قلب هر مهین ایرانی يك گل
سرخ ، خونین و پرتیش شکفت .

معلم انشاء از شاگرد ها خواسته بود در باره قهرمان تاریخ بنویسند .
پسر بچه شروع به خواندن کرد ؛
— قهرمان باید مردم را دوست داشته باشد ، از مرگ و خطر نترسد . قهرمان باید مثل خسرو
گلسرخي باشد

معلم باد ستپاچگی کلام شاگرد را برید. در حالیکه زل به این شاخه شکستی و تکیده که گونه های بیرنگ، چشمهای گود افتاده، لبهای قیطانی بی خون و لباس پروصله و مندرسش شناسنامه گویای او بود، نگاه میکرد، ترسند، و مضطرب و در عین حال کنجکاو پرسید:

— کی به تو گفت که قهرمان تاریخ باید مثل گل سرخی باشد؟
شاگرد بی خیال و مطمئن بود.

— پدرم گفت آقا... من از او پرسیدم قهرمان تاریخ یعنی کی؟ او عکس گل سرخی را توی روزنامه به من نشان داد و گفت: «یعنی این!»
پیش از آنکه معلم بخود آید، شاگرد دیگری از ته کلاس انگشت سبابه اش را بلند کرد و صدای زیر و سوت مانند اش در فضا ریخت:

— آقا، ماهم در باره گل سرخی انعام نوشته ایم...
III

این نیک بختی شگرفی نبود، این کمترین حق گل سرخی بود که پیش از مرگ پهلوانی اش، پیروزی شیرین و خلقی اش را ببیند. او از فردای دادگاه نظامی، که فریاد محکوم کند، اش چون یسک مارش هیجان انگیز انقلابی از تلویزیون و از طریق روزنامه ها به گوش مردم رسید، به انشای شاگردان مدارس، به ترانه ها و خاطره ها و به گفت و گوهای کوچه و بازار راه یافت.

III

مثل يك شعارخشمگین و سوزان بود. به آسانی نمیشد باورش کرد. تا حد اغراق و گزافه پر شور و باغی مینمود. در برابر عقایدش آنقدر بی پروا و شورش بود که اگر شناخت عمیقی از او نداشتی، خیال میکردی تظاهر میکند.

وقتی حرف سیاست بمیان می آمد، کینه در وجودش منفجر میشد. این انفجار درونی در صدا و نگاه او مبرخیخت و در این حال حرف او پرچم سرخی بود که بر سنگر يك شهید زند، در اهتزاز است.

میگفت:

— سکوت؟ نه، موافق نیستم. این شرم آور است. با این سانسور روانی باید جنگید. من اصلاً با این ضرب المثل که "دیوار موش دارد و موش گوش" مخالفم. این يك حکم محافظه کارانه و خشک است که اعتماد را از میان مردم میدزد و آنها را از هم دور میکند.

"آنها" به صد و با تردستی این وضع را بوجود آورد، اند. چرا هر کسی باید از سایه خودش بترسد، صدایش را در گلو خفه کند و زخمش را از دیگران بپوشاند؟ چرا باید توی جمجمه هر يك از ما يك ما "مورسانسور" نشسته باشد و افکارمان را قیچی کند؟

گل سرخی این حرفها را موقعی میزد که هنوز کار مخفی و سازمانی نمیکرد. يك روشنفکر دمکرات بود که از فقدان شرایط دمکراتیک کلافه بود و رنج میبرد. میگفت:

— اگر همه مادر باره همه چیز حرف بزنیم، ساواک را مستأصل میکنیم. دیوار سانسور اگر در درون ما فرو بریزد، در بیرون از ما هم فضا های بازتری بوجود می آید.

غرض گلوله ها در سیاهکل در وجود او طنین بردامنه ای داشت. چریک نوپدید و لیری که در وجود او خفته بود و خوابهای سرخ آیند، رامیدید، از بوی باروت بیدار شد.

گل سرخی به وجد آمد، بود:

— شعر من، باید لباس رزم بیوشی. تنهگ چریکی ات را بدوش بگیر.

و شعر او قدم در سنگر گذاشت.

" بر بام های ناشناس
در معا بر بی نام
این خون متلاشی و جوان رفقا است
ای گرمترین آفتاب
برشانه هامان بتاب
ای صمیمی ترین آغاز
ای تفنگ، ای وفادار، یار باش •
میرویم که فتح کنیم فردا را •"

اما گل سرخی هنرمندی نبود که در برج عاج بنشیند و از سر سیری و بیدردی، یاد لنگی های
روشنفکرانه شعر بگوید • شعر ایمان او بود • قلب او قطره قطره در شعرش آب میشد و جویبار شعر او
در زمزمه مجزوش با مردم درد دل میکرد • او در شعرش شلیک میکرد • در شعرش رنج میبرد • در
شعرش میگریست • در شعرش فریاد میکشید • دشنام میداد و حتی عشق میورزید • زندگی گل سرخی
سرمشق شعرش بود •

" ما فتح میکنیم
ما فتح میکنیم
باغهای بزرگ بشارت را
با خون و خنجر خفته در خونمان •"

وقتی با او آشنا شدم، هنوز رویاهای چریکی او زنده و شعله ور بودند و او با این سودا های
پهلوانی تا مرزهای شهادت و ایثار خود پیش میرفت •
در آنروزها جاذبه نام چریک کوچه و خیابان را پر کرده بود • چریک در قهقهه ها و تخیلات جوانها
قهرمان نجات و پیروزی بود • اما توده های میلیونی به این پیامبر تفنگ بدوش و طاعنی، بسا تردید و
ناباوری مینگریستند • گل سرخی با ایال و کوپای مردانه خود تجسم یک چریک بود •
چشمهای میشی رنگ روشنش، مثل نگاه افعی تیز و آمیخته به سحر بود • موهای کم پشتی
داشت که هر چه به پیشانیاش نزدیکتر میشد رویش آن به سمتی میگرایید و پیشانی بلند او را از آنچه
بود بلندتر مینمود •

در سراپای او آنچه در اولین نگاه جلب نظر میکرد سبیل پر پشت و گورکی وارش بود که به سیمای
او قاطعیت میداد و صلابت درونی اش را برملا میکرد • سبیلهای خشن و مهاجمش با صورت او که با یک
جور مهربانی و طراوت در رایحه لبخند ملایمی میدرخشید، تضاد آشکاری داشت •

فرنج مستعمل و نخ نمای امریکائی، که سه فصل از سال از تن او بیرون نمی آمد، در هماهنگی
با پیراهن مخملی سیاهسی که نزدیک به نیمی از سال او را همراهی میکرد، اگر چه فقر پنهان او را افشای
میکردند، در عوض به او حالت بی نیازی و برازندگی یک انقلابی را میدادند که در زندگی متلاطمش
جائی برای ظاهر آرائی و زمانی برای نگرستن در آئینه وجود ندارد •

گلسرخی حقیقی در موقع بحث و مجادله های سیاسی و اجتماعی یا هنری عریان و فاش میشد . در این لحظه ها شانیه هایش را پیاپی بالا می انداخت ، دستهایش را با هیجان به اینطرف و آنطرف تکان میداد ، ابروهایش را گره میکرد و میگشود و لبهایش بالرزه های خفیفی که تا حد نامشخصی ریزوتند بود ، می جنبید . فك هایش مثل سنگهای آسیاب بهم فشار می آوردند و با هر انقباض گونه های گوشه لودش ، چین هایی روی پیشانیاش میریخت و دو باره محو میشد . اگر در این دم سیگاری لای انگشتهایش بود ، بانفس های بلند آنرا میکید و دودش را تا عمق ریداش میفرستاد . صدایش رگه دار و منقطع میشد :

— لطفاً آیه های روشنگرانه را مثل گاه و علف جلوی مانریزید . چرا شعر نباید شعار باشد در جایی که زندگی کمترین شباهتی بخود ندارد . این کفر است که دنبال شعر ناب و جوهر سیال شعری سینه چاک بدھیم . من به نفع زندگی ، از شعر این توقع را دارم که اگر لازم باشد نه فقط شعار ، بلکه خنجر و طناب و زهر باشد کلوله و مشت باشد .

و در یکی از این بحث ها بود که بایک توده ای جوان — یا بقول خسرو توده ای نسل جدید آشنا شد . این آشنائی توفان فکری شدیدی در پی داشت . اولین برخوردها دوئل عقیده و کلام بود . خسرو گفته بود :

— کاری که امروز چریکها میکنند ادامه خلاق لنینیسم است . اثر لنین امروز در جامعه ما بود تفنگ بدست میگرفت .
و رفیق توده ای با ملامت جواب داده بود :
— لنین راه آنچه که هرگز نمی پسندید متهم نکیم .
و نقل قولی از لنین کبیر آورد که بود :

— تنها به نیروی پیشاهنگ نمیتوان به پیروزی رسید . کشاندن پیشاهنگ تنها به پیکار قطعی هنگامیکه هنوز تمام طبقه و توده های انبوه به پشتیبانی مستقیم از پیشاهنگ برخاسته اند ، و یاد دست کم بیطرفی خیرخواهانه ای در برابر آنها پیش نگرفته اند ، اقدامی است نه تنها نابخردانه ، بلکه حتی تبهکارانه .

خسرو گفته بود :

— تو جانبازی های انقلابی را تخطئه میکنی ؟

رفیق توده ای جواب داده بود :

— آنچه باید تخطئه شود جانبازی انقلابی نیست ، ایدآلیسم انقلابی است ؟

و توضیح داده بود :

— خطرناکترین پرتگاهی که پرشورترین مبارزان را تهدید میکند ، ذهن گسری است . ذهن گرا موجود یک بعدی و خشک اندیشی است که خواستهها ، ایدآل ها و تجربیات پراکند ، و محدود خود را بر واقعیات جامعه و طبیعت مندم می شمارد . تنها معیار و محور او احکام ذهنی جامدی است که رابطه زند و فعال خود را با دنیای خارج از دست داده اند و پلا سید و بی اثر شده اند . این موجود یک بعدی منظره عام قوانین طبیعت و جامعه را

نی بیند و یا اگر می بیند نمی فهمد • ساخته ذهنش را جانشین واقعیت عینی میکند • ذهنش مستقل از عین قوی می دهد و با آنکه ممکن است خودش را ماتریالیست بداند و به جهان بینی پرولتاریائی یقین داشته باشد • در عمل در برابر آن می ایستد و احکام آنرا لگدمال میکند • او با مقدم شدن ذهن بر عین در ورطه ایدالیسم می غلتد •

تا وقتی پرولتاریا مستقیماً قدم در میدان نگذاشته و درفش نبرد را بدوش نگرفته و دفاع از ایدئولوژی خود را فعالانه عهد و دار نشده • اینگونه کج فکریها و انحرافات مجال خواهند یافت • چراکه ذهن گزائی بیشتر یک بیماری خرد • بورژوازی و روشنفکرانه است و روشنفکر تا وقتی پرولتاریائی نشود میکرب این بیماری مسری را با خود حمل میکند •

ما اینک در مرحله تدارک انقلابیم • قشرهای پائینی بورژوازی ملی و خرد • بورژوازی مادر برابر خود میدان وسیعی می بینند • در این مرحله ایدالیسم انقلابی به اشکال متنوع و متفاوت ظهور میکند • چریک یکی از این شکل هاست •

گلسرخی برافروخته شده بود • رفیق توده ای لحن بیرحمی داشت • گلسرخی جواب داده بود:

- این اتهام بزرگی است • چه کسی میتواند منکر این واقعیت باشد که چریک • انقلابی ترین عنصر تمام تاریخ جامعه ماست • جان و خون او گواه صداقت اوست • او خودش را انبثا خلق کرد • فضیلت نایاب او در آشتی ناپذیری است • او همه فرصت طلبان و حزب سازانی را که توی آفتاب لم داده اند و کتاب میخوانند و فلسفه می بافند و منتظرند تا با اصطلاح شرایط پخته شود و انقلاب با پای خود بسوی آنها بیاید • رسوا کرده است • رفیق! چریکهای مارا • میان بر را انتخاب کرده اند •

- اما در انقلاب راه میان بری وجود ندارد • نزدیکترین راه یگانه راه است و انتخاب این تنه راه باید با توجه به مقتضیات اجتماعی • رشد تناقضات و چگونگی صف آرایی طبقات جامعه • انتخاب متحدان طبقاتی و آگاهی به حد و طبیعت این اتحاد و نیز تعیین نقش نیروهای خارجی بعنوان عامل ترمز کنند • یا تسریع کنند • تحولات اجتماعی و جهانی صورت بگیرد • می بینی که مسئله بفرنجتر و علی تراز آنست که جایی برای تصادف و راهی برای میان بر زدن در آن بتوان پیدا کرد • آنها که میخواهند به همت جسارت و پهلوانی و یاد دادن خون و جان • جامعه را به دلخواه به جلو هل بدهند و حرکت های درونی آنرا تنظیم کنند عملاً این قانونمندی را ندیدند • میگیرند • آنها تاریخ را به قهرمان هامی سپارند • بی آنکه بدانند قهرمانها با همه جاذبه و عظمت خود میوه های درخت تاریخ اند •

گلسرخی گفته بود:

- حکم تو آنقدر خشک و جامد است که نقش خلاق انسان را در تحول جامعه و تسریع دنیائی مهربان تر و انسانی تر از او میگیرد • این فورمول های بیروح ما را اسیر تقدیر میکنند و بصورت پیچ و مهره های بی اراده ای برای ماشین عظیم تاریخ در می آورند • من با هر حزب و آئینی که سعی کند انسان را در یک تئوری با فورمول حبس کند و او را تا حد برد • نیروهای دیگری که در خارج از وجود اوست در بی آورد نمیتوانم

موافق باشم *

انسان محراب و مسجد و مسجد و گاه تلسرخی بود. او با این کلمات که همه نداهای باطنی اش در آنها طنین می انداخت، از ایمان و از مقصد شعر و جهاد خود دفاع میکرد *

رفیق توده ای گفته بود :

- من با معجزه انسان موافقم ، اما این نقطه نیمی از حقیقت است . انسان با همه معجزاتش در شرایط جبری زمانه و محیطش محصور است . اما در این حصار برای خلاقیت او حد و مرزی نیست . مهم اینست که حرکت انسان را در عرصه های تاریخی بر حرکت کند ، ولی بزرگ ، شرایط اقتصادی و نظام اجتماعی مقدم نشویم و در عین حال رابطه نامتناهی و دیالکتیکی این دو حرکت را از نظر نیندازیم . انسان با درک این قانونمندی است که میتواند وارد تاریخ شود و با تاریخ بیامیزد و زندگی خود را فتح کند *

رفیق توده ای ادامه داده بود :

- مساله امروز مادرك ديالكتيكي اين اصل است که شرایط عینی مستقل از ما و اراده و خواست ما است . مناسبات تولیدی ، نظم سیاسی و اجتماعی و فرهنگسی مناسب خود را تشکیل میدهد و علاقه و اشتیاق یا نفرت و دشمنی مادر تعیین و تغییر این شرایط بطور ركانیكي و ساده تاثیر ندارد . اما شرایط ذهنی را ما برشالود ، شرایط عینی میسازیم . رسالت ما بعنوان مارکسیست در این میدان است . با ید سنکرها ی پرولتاریا را تدارك ببینیم ، به او یاری دهیم تا خود را بمشابه يك طبقه باز یابد و بقول لنین " حزب طبقاتی خود را بر سنگ خارا ئی از تئوری انقلابی بنانهد " . بقیه کارها به خود او مربوط است . او میداند چگونه حق و سهم خود را مطالبه کند و آینده را در رُمشتهای خود بگیرد . ما با شرکت در آماد کردن شرایط ذهنی انقلاب ، تحولات عینی را دامن میزنیم . اینست راه میان برویگانه راه . اینست تنهاری که معجزه انسانی را به ظهور میرساند . در هر راهی جز این راه حتی اگر يك قطره خون از بینی يك مبارز بچکد ، این خون قصور ما است ، چه رسد به اینکه دلیرترین فرزندان خلق قربانی شوند . خلق ما با هر يك از این قربانی ها زخمی تازه بر پیکر خود احساس میکند . این بهای گزافی است *

رفیق توده ای با این توصیه درخشان لنین برای حرفهای خود حجت آورد و بود :

- قربانی کردن يك انقلابی برای اینکه پست فطرتی برود تا پست فطرت دیگری جای او را بگیرد عاقلانه نیست *



گلسرخی قانع نشد ، اما این گفتگوها ذهن او را با مسائل جدیدی درگیر کرد . وجدان انقلابی گلسرخی در برابر هر سوال مرتعش میشد و بانوعی مسئولیت مناسبتترین پاسخ را جستجو میکرد . غریزه او چه بسیار که از آگاهی اش چابک تر بود و پیشاپیش آن میرفت . او بمدد این غریزه تیز که گوشه ای از الهامی باطنی پیروی میکرد ، حساسیت فوق العاده ای یافته بود . این غریزه هشیار او را بسوی رفیق توده ای میخواند ، اما هنوز بیچ پچه های چریکی در وجودش بیدار بود . هر بار که گلسرخی ای

در يك گوشه کشور صفر میکشید، این بچه ها اوج میگرفت و رسانتمیشد. روح شاعرانه و بیتاب آواز آتش و باروت این گلوله ها خود را گرم میکرد.

در بحث های پراکنده بارفیق توده ای بتدریج از موضع دوئل لفظی و مجادله دور شد و حالت يك پرسنده محتاط و شکاک را بخرد گرفت.

یکبار از رفیق توده ای پرسید بود:

— در شرایط ما مبرم ترین وظیفه برای يك مبارز خلقی کدام است؟

جواب يك جمله کوتاه بود که بالحنی قاطع اد اش:

— افشاگری سیاسی.

رفیق توده ای برای بسیاری از حرفهای خود پشتوانه آهینی از نصایح و رهنمودهای ماسکس و انگلس و لینن و دیگر مرشدان و رهبران پرولتاریا داشت. در این باره هم با کلام لینن توضیح داده بود:

— برای پیشبرد کار مبارزه، تشکیل حزب پرولتاریا، تحکیم مبنای آن و تسد ار ک انقلاب، هیچ امری مهمتر از کار تبلیغاتی و افشاگری سیاسی نیست.

و اضافه کرد بود:

— به این تاکتیک عمومی باید يك وظیفه ویژه، اما حیاتی افزوده شود. جدو جهد

برای اتحاد همه نیروهای پراکنده خلقی که هدف سیاسی واحدی دارند.

مشت خلقی ما با این وحدت سنگینتر و کاری تر میشود. باید بهم تکیه دهیم.

جز این، جنگ و دندان ما آنقدر برند و قوی نیست که گوی خصم طبقاتی را

از هم بدر دواستخوانهای او را درهم بشکند. باید بتوانیم قانون طلایی

”وحدت و مبارزه“ اضا د را در عمل و در حیطه جامعه خود بطور خلاق

تفسیر و تعبیر کنیم. این وجدان مارکسیستی ماست.



در حالیکه کششهای تازه ای در گلسرخ پی د آمده بود، ناگهان این ملاقات ها و مباحث قطع شد. رفیق توده ای غیبش زد. گلسرخ که در اندیشه اش يك مرحله برزخی و انتقالی را طی میکرد، از این غیبت ظاهرا بی دلیل تکان نخورد.

شعر به او اشاره میکرد:

— افشاگری؟

این کلمه درد هانش مزه تازه ای میداد.

— شمر من بیرحم باش. تو باید رسوا کنی، باید زمین را در زیر قدمهایت بسوز

در آوری!

— وحدت نیروها؟

— باشعرا هم کبوتران آشتی را پرواز میدهم. بگذار در صلح و پیوند رفیقان گسور

دشمن حفر شود.

فریادهای ما اگرچه رسانیمت

باید یکی شود

.....

باید در هر سپیده البرز

نزدیک تر شویم

باید یکی شویم

اینان هراسشان زیگانگی ماست

باید که سرزند طلیمه خاور

از چشمهای ما

.....



دستگیری گل سرخی برای خودش بیش از همه نامنظره و غافلگیرکننده بود. او در نیمه راه یک کنکاش و بازیابی درونی و یک نگاه دو باره به دور و برش گام بر میداشت. نزدیک به یکسال میشد که از یک محفل کوچک مارکسیستی، که بقول خودش تنهانشخور انقلابی اش حرف و خیال بافی بود، بریده بود و زندگی پرازتامل و کنجکاوی و جستجوکننده ای را میگذراند. در باره این محفل مارکسیست نما گاه جمته گریخته حرفهای بر لب می آورد:

— آنها که بیشتر راجی میکنند، کمتر اهل اقدام اند. یک مشت جوجه انقلابی

روشن فکر میخواهند جای پای "چه گوارا" قدم بگذارند و بخیال خودشان با

آتشبازی و صدای ترقه مردم را بیدار کنند.

مکت میکرد. باقیافه ای اندیشناک و ناباور، حرفش را جوید، جوید، ادامه میداد:

— اما اینها خودشان بیشتر احتیاج دارند که یکی بیدارشان کند.

گل سرخی از آن محفل، که از آن بعنوان محفل ویتکنگ های کافه نشین یاد میکرد، کسلافه و

سرخورده بود. خشم و کینه اش را از این کافه نشین های پرافاده باغروند های زیر لبی ابراز میکرد:

— وقتی پای شعار و ادعای در میان است، از لنین هم بلشویک ترند، اما اگر به آنها

بگوئی: خوب رفیق دیگر وقتش رسیده. این گوی و این میدان. زبان ببند و

بازو بگشا. ناگهان از قله ادعای خود پائین می افتند، هزار و یک دوزو

کلك لفظی جور میکنند تا جازدن خودشان را توجیه کنند.

گل سرخی حق داشت. او پهلووان پنبه های انقلابی را بدرستی محک زده بود. این قارقارک -

های پرهیاهو در جریان دستگیری و بازجویی و آنگاه دادگاه نظامی، صداها و زوزه های

گوشخراش و چندش آور خود را نشان دادند و بصورت طوطی های دست آموز ساواک بسر سر

مدیحه سرائی و مجیز گوئی دژخیم و جلاد با هم به رقابت غم انگیزی پرداختند.

گل سرخی با بریدن از محفل این مترسک های انقلابی به خود مجال داد تا بیشتر و جدی تر

پهندیشد. زمزمه های رفیق توده ای دو باره در وجود او طنین انداخت:

— نمیتوان ادعای مارکسیست بودن داشت، اما روی تابناک ترین سخنان مارکس

وانگلس و لنین خط قرمز کشید. آنها که امروز بنام مارکس دست به ترور میزنند

و یاد ر زیر پرچم لنین پرولتاریای انقلابی را به دهقان مردود میفروشند، یا

مارکسیسم - لنینیسم را نمیدانند و یا میدانند و تبهکارند.

رفیق تود، ای گفته بود :

— خیلی وقت ها کم دانستن خطرناک تر از ندانستن است ” .

پشت این جملات تجربیات تلخی خفته بود . گلسرخی حالا با این منطق بیشتر احساس انس و الفت میکرد . با اشتیاق نوظهوری به جستجوی رفیق تود، ای پرداخت ، اما رد پائی که از او یافت به زندان ختم میشد . رفیق در شکنجه گاه بود



محل سیاسی کوچکی که گلسرخی با سوداها و انتظارات پرشوری به آن روی آورد و با آزمون های تلخی به آن پشت کرد ، مانند تارهای عنکبوت دست و پاگیر او شد . گلسرخی عقیده داشت :

— کمترین اشتباه در شرایط مابرای مبارز انقلابی حکم طناب دار را دارد . طناب دار را دو بار نمیتوان تجربه کرد ” .

اما خود او از این سرمشق حیاتی پیروی نکرد و برای این اهمال گرانتترین بهائی را که میشناخت پرداخت . در آغاز ورود به آن محل کذائی به آن امید بسیار بسته بود . خیز برداشت تا خود را به قلب گردابهای پرحادثه بیندازد . بر اینکه همسر و تنها پسرش را از این گرداب و تلاطم های احتمالی آن دور کند ، ظاهراً از خانواده خود برید . باتبانی با همسرش عاطفه (۱) ، که او نیز به نحوی با این محل ارتباط داشت ، کوشید تا در انظار اینطور جلوه دهد که بعزت اختلاف و عدم تفاهم جدا از خانواده خود زندگی میکند و این رشته خانوادگی در حال گسستن است . عاطفه در این ظاهر سازی مصلحتی او را یاری میداد ، اما در آن محل جز حرف و خیالهایی و احیاناً چپ روی های نمایشی و خطرناک هیچ نبود . وقتی ساواک به این محل راه یافت نزدیک به یکسال میشد که گلسرخی با آن قطع رابطه کرده بود ، اما خطای یک انقلابی در شرایط خفقان و شکنجه جامعه ماهرگز مشمول مرور زمان نمیشود . این خطا ترو تازه و شاداب باقی میماند و گاه حتی رشد میکند و مثل باطلای مبارز انقلابی رابه درون خود میکشد .

گلسرخی هم از این باطلای رهائی نیافت . وقتی اعضای محل دستگیر شدند ، در خیمان ساواک بسراغ او آمدند .

در شکنجه گاه انسان بانگاهی تازه بخود مینگرد . مبارز انقلابی در برابر خود می ایستد و با نگاهی غریبه ، اما موشکاف و بیرحم سراپای خود را برانداز میکند . روی اعماق نیمه تاریک و ناشناخته وجود خود خم میشود و به جستجو میپردازد و گاه از دیدن قیافه واقعی خود در این چاه تیره و مرموز وحشت میکند .

در شکنجه گاه کشف و شهود درونی و دردناک آدمی شروع میشود . او در آن قسمت از وجود پنهان خود که در شرایط عادی و روزمره کمتر به آن رجوع میکند ، غولهای اساطیری و موجودات نیمه

(۱) — ” عاطفه گرگین ” پس از دستگیری همسرش گلسرخی بازداشت و در دادگاه نظایم به چهار سال زندان محکوم شد . عاطفه از شاعره های سرشناس جامعه ماست .

خدائی را کشف میکند که نیروی ابدی آنها به شکست و تسلیم و زبونی پوزخند میزند - و گاه بجای این افسانه ها و حماسه ها با شبح ترسند و لرزان خویش که تاکنون از وجود آن در زیر پوست خود بی اطلاع بود ، روبرو میشود ، شبح عاجزی که از شدت ناتوانی و اندوه و یأس در حال متلاشی شدن و فرو ریختن است . آنها که قیافه اساطیری و خدائی خود را بازی یابند ، شکنجه گاه را فتح میکنند ، دژخیم را به زانو درمی آورند و به نام " انسان " عمق بیشتر وطنین پرغرورتری میدهند .

گل سرخی از این قماش بود . مثل شعرش از خلق بود و مثل خلق به مقاومت و حقانیت خود تکیه داشت . خبرهایی که بطور خلاصه و پراکنده از شکنجه گاه و آنگاه از زندان به بیرون درز میکرد ، از روحیه مبارزه جو و شورشی گل سرخی حکایت میکرد . یکی از هم زنجیران او پس از آزادی نقل میکرد :

- وقتی خسرو را برای شکنجه میبردند سعی میکرد روی پاهای مجروح خود که نیش صدها تازیانه را تحمل کرده بود بایستند . نمیگذاشت نگهبانان زیر بغلش را بگیرند و کمکش کنند . دندان هایش را رویهم میفشرد ، ابروهایش را بهم گره میزد ، سینه اش را جلومیداد و با آن قیافه باشکوه و شکنجه دیده ، لنگ لنگان اما محکم قدم برمیداشت .

هم زنجیری گل سرخی ماجرای تکان دهنده ای از او بیاد داشت :

- با آنکه يك جای سالم در بدنش نبود و اتهام سنگین و مرگباری را یدك میکشید ، از هر فرصتی برای تقویت روحیه رفقا استفاده میکرد .

این رفیق تاکید میکرد :

- خسرو نه بخاطر جرمش ، بخاطر شهامتش اعدام شد .

یکی دیگر از هم سلولی های گل سرخی خاطره تابناکی از او بیادگار دارد :

- مشت های گره کرده اش را به رفقای که روزهای دشوار شکنجه و بازجوئی را میگذراندند ، نشان میداد و میگفت :

- از کیرائی و روزبه بیاموزیم .

کیرائی قهرمان نسامدار شکنجه گاههای شاه است ، اما روزبه همیشه - حتی در آن موقع که گل سرخی به اقتضای گرایشهای چریکی اش میانه خوشی باتود ، ای هانداشت - قهرمان محبوب او بود . بارها گفته بود : " يك روزبه برای تیره تمام ندانم کاریها و اشتباهات يك حزب کافی است " .

و سرانجام وفاداران همان جایی پا گذاشت که روزبه بزرگ پیش از او گذاشته بود .



گل سرخی پیش از آنکه به دادگاه برود محکوم شده بود . حکم اعدام او در شکنجه گاه " شاه - ساواک " صادر شد . وقتی تازیانه ، اجاق برقی و شوک الکتریکی دژخیم در پیکر پهلوانیش کارگرنیفتاد و وعده های شیرین و تهدیدهای رعب انگیز و تحقیرهای روانی ، چون سحر و افسون در برابر ایمان راسخ او باطل شد ، زنده ماندن او دیگر خطرناک نبود .

مهم نبود که اتهام او چیست و حد اکثر مجازات قانونی که میتواند شامل او بشود چقدر است ؟ مهم این بود که این حریق سرکش مها رنمیشد و فطرت شعله ورش با شب و ظلمت و کفر و اهریمن



گلسرخي در دادگاه نظامي.....

سازگاری نداشت .

دادگاه نظامی صحنه خیمه شب بازی مصحکی بود . در این خیمه شب بازی بی مایه ، تعیین جای واقعی وکیل مدافع و دادستان مشکل مینمود . رئیس دادگاه مرعوب برق شوم قبه هائی بود که بر دوش داشت . دادرسان به عروسکهای میماندند که چشمهای شیشه ای و نگاه مات و چهره های مسخ شده شان کمترین نشانی از فکر و حس و طراوت زنده بودن نداشت .

از چند روز پیش از تشکیل محکمه ، ساواک شعبه بازی وقیحی راصحنه آرائی کرد . روزی نامه های دستوری یورش به متهمانی را ، که هنوز مجرم بودن آنها در هیچ مرجع قضائی و قانونی محرز نشده بود ، شروع کردند . ساواک اجتماعات و تظاهرات تصنعی و دلک واری راه انداخت تا به اصطلاح خشم و انزجار توده ها را از متهمان و مقاصد و آرمانهای آنها نمایش دهد . اما مردم از کنار این نمایشهای کهنه و بی رونق ، بی تفاوت و یا با پوزخند میگذشتند .

در این جو خفقان آور حکم دادگاه پیش از شروع دادرسی قابل پیش بینی بود . وظیفه این دادگاه قانون کش تنها صدور جواز رسمی دفن بود .

در پشت صحنه این شامورتی بازی پر دوز و کلک قیافه ساواک کاملاً مشخص بود .



دادگاه نظامی پیش از هر چیز بازار مکاره ای شباهت داشت که همه فروشندگان آن باعربده جوئی و هوچیگری و دلال بازی يك كالارا عرضه میکردند : تبلیغات .
و هدف این تبلیغات بازاری فقط يك نفر بود : شاه .

ساواک برای رونق بازار مکاره عروسکی خود متهمان راهم بکارگرفت . اکثر متهمان مانند عروسک های کوکی یکی پس از دیگری روی صحنه آمدند و کلمات جنون آمیزی را که ساواک در دهانشان گذاشته بود ، تکرار کردند . به به گفتند ، چه چه زدند ، خوش رقصی کردند . بانچسب ترین جملات تملق ساواک را گفتند ، باچرك ترین کلمات اصلاحات شاهانه راست بودند و از بیت اعظم طلب توبه کردند . و سرانجام در لحظه ای که میرفت تا لبخند رضایت و پیروزی بر صورت کزیه دژخیم و شاه بنشیند ، صدای رعد آسای گلسرخی چون شلاق صفرکشان فرود آمد :

— به نام ناهي مردم —

صدایش از انفجار يك نارنجك تواناتر بود .

— من درد ادگاهی که نه قانونی بودن و نه صلاحیت آنرا قبول دارم ، از خود دفاع نمیکنم . بعنوان يك مارکسیست خطابم با خلق و تاریخ است . هرچه شما بر من بیشتر بتازید ، من بیشتر بر خود میبالم ، چرا که هر چه از شما دورتر باشم به مردم نزدیکترم . هرچه کینه شما به من و عقاید من شدیدتر باشد لطف و حمایت توده از من قوی تر است . حتی اگر مرا به گور بسپارید — که خواهید سپرد — مردم از جسد من پرچم و سرود میسازند .

رئیس دادگاه با صد ادراوردن زنگ دنباله مدافعات گلسرخی را قطع کرد . سرهنگ غفار زاده با صدائی که سعی میکرد مثل يك دستور خشك و جدی باشد گفت :

فقط از خودتان دفاع کنید . حاشیه رفتن و تبلیغات مراي را کنار بگذارید .
و به ماده ۱۱۴ قانون دادرسی و کیفراتش استناد کرد .
گلسرخی پوزخند زد :

— از حرفهای من میترسید ؟

رئیس دادگاه با عصبانیت فریاد زد :

— به شما دستور میدهم که ساکت شوید • بنشینید !

در چشمهای گل سرخی حریق افتاد • صدای هیجان زده اش بلند تر شد :

— به من دستور دهید • بروید به سر جوخه ها و گروهبانهایتان دستور بد دهید •

خیال نمیکنم صدای من آنقدر بلند باشد که بتواند وجدان خفته ای را بیدار

کند • خوف نکنید • می بینید که در این دادگاه با اصطلاح محترم هم سرنیزه ها

از شما حمایت میکنند •

و در حالیکه می نشست با سر به ردیف سربازان مسلحی که دور تا دور دادگاه ایستاده بودند

اشاره کرد •

پس از گل سرخی صدای بی تزلزل کرامت اله دانشیان در دادگاه پیچید و پس از او جفدها ،

شغال ها ، واژه ها ، معلولین سیاسی ، باهای و هوی و عو و نوزه های کرکننده خود دوباره

شروع کردند •••

وقتی منشی دادگاه نظامی حکم اعدام گل سرخی و دانشیان را قرائت کرد ، آن دو فقط لبخند

زدند ، بعد دست یکدیگر را بگیر می فشردند و در آغوش هم فرو رفتند • گل سرخی گفت :

— رفیق !

و دانشیان تکرار کرد :

— بهترین رفیق !



دادگاه تجدید نظر نظامی تکرار ملال آور معرکه نمایشی دادگاه بدوی بود ، اما در فاصله

این دو دادگاه نام گل سرخی و دانشیان مانند داستانهای جذاب ملی دهان به دهان گشت و تکرار

شد و در هر یک از این تکرار شدن ها تصویر ذهنی آنها بیشتر در حاله ای از نور و افتخار فرو رفت •

در حالیکه قهرمانان مابه سفر بی پایان خود در قلب توده ادامه میدادند ، دستگاہهای تبلیغاتی

رژیم خیط بزرگی مرتکب شدند • آنها بلندگوهای رادیو ، دور بین های تلویزیون و خبرنگاران

دست آموز مطبوعات وطنی را به صحنه دادگاه بردند • به خیال خود آتش چرب و لذیذی برای دهان

گشاد تبلیغات درباری می پختند ، اما این آتش آنقدر گرم از اجاق پائین آمد که دهان آشیز باشی

خود را سوزاند •

از دوا زده نفرتمهم دادگاه تجدید نظر ، هشت نفرشان با اشک و لابه و زاری تقاضای

کردند • آنها به سجده درآمدند ، به دست جلاد بوسه زدند ، چکمه های دیکتاتور را لیسیدند و

آزادی جسم گرم زده و حقیرشان را گذاشتی کردند •

شکوه فرهنگ گفت : موج پشیمانی و شرمساری همه وجودم را گرفتیه است •

ابراهیم فرهنگ رازی گفت : از اینکه نتوانستم اقدامی در جهت خنثی کردن افکار پلیس

توطئه گران انجام دهم ، با تمام وجود خود را گناهکار میدانم •

رحمت اله جمشیدی گفت : " اید نولوژی مارکسیست هاتنها میتواند وسیله خوبی بنسرای
ویرانگری باشد . . . اینجا موضوع تخدیر افکار انسانی
بطرح است "

مریم اتحادیه گفت : " دستگیری من سیلی محکم بود که چشمهایم را باز کرد . بیخ های
ز هنم آب شدند و فهمیدم که کورکورانه به راه خطرناکی میرفتم
تنها طیفور بطحائی و عباسعلی سماکار کن هم به وجدان خود گوش دادند .

در خلال این بازی حقارت آمیز و سنگین ، هر بار که دور بین تلویزیون روی قیافه های مردانه
گل سرخی و دانشیان ثابت میماند ، تماشاگران لبخند تمسخر آمیزی را که گوئی روی لبهای آنها خالکوبی
شده بود ، میدیدند . آنها حتی با سکوت خود حرف میزدند ، زخم میزدند و این نگاه بیهمزه و مبتذل
را افشای میکردند .

وقتی نوبت آخرین دفاع به گل سرخی رسید ناگهان سکوت سنگین و سردی بر محکمه سا به
انداخت . همه میدانستند که رد آماج غریب است .

دفاعیه گل سرخی این بار مختصر بود . او با اتکا به تجربه دادگاه بدوی دریافت کرده بود که محکمه
نظامی حتی در آن فضای بسته نمیگذارد صدای او اوج بگیرد و از عقاید و افکارش دفاع کند . پس با بد
مفصل ترین حرف هارا در مختصرترین کلام میفشرد . باید عصاره وجودش را در محدودترین کلمات جا
میداد . و این همان کاری بود که گل سرخی کرد .

صدایش مثل آینه ، روشن و پیروز بود :

— جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرفاً با خاطر داشتن افکار مارکسیستی
محاکمه و محکوم به مرگ میشوم . جرم من نه توطئه و سوء قصد ، بلکه عقاید من
است . من در این محکمه که آقایان روزنامه نویسان خارجی هم در آن حضور
دارند ، علیه این دادگاه ، علیه سازندگان این پرونده و علیه صادرکنندگان
بی مسئولیت رای دادگاه عادی اعلام جرم میکنم . من تمام مراجع و کمیته ها و
سازمانهای حقوقی و قضائی جهان را به بد دل توجه به این صحنه سازی ها ، به
این جنایت دولتی که در شرف وقوع است دعوت میکنم . این مسأله ای است که
در واقع باید به آن توجه شود . دادگاه نظامی حتی این زحمت را بخود ندارد ،
که پرونده را بخواند .

من که يك مارکسیست — لنینیست هستم ، به شریعت اسلام ارج میگذارم و
عقیده ام را که برای آن میمیرم با صدای بلند فریاد میزنم که : در هیچ کجای
دنیا ، در کشورهای وابسته و تحت سلطه استثمار چون کشور ما ، حکومت واقعا
ملی نمیتواند وجود داشته باشد ، مگر آنکه نخست يك زیر بنای مارکسیستی در
جامعه بوجود آید .

دانشیان آخرین دفاع را تبدیل به داشته ای کرد که قلب رژیم را هدف گرفته بود . او از
تجربه تاریخ سخن گفت که هیچ روزنه ای برای طبقات غارتگر و استثمارکننده و هیأت های حاکمه
قدرتی ریشه و چکمه پوش سراغ ندارد .



حکم اعدام گل سرخی و دانشیان تایید شد. این نامنظره تهود. گل سرخی و دانشیان به پاریس
همپورهای تبلیغاتی و وسائل ارتباط جمعی مزدوری که تنها وظیفه شان تحریف واقعات و تخدیر
افکار است و به حکم این وظیفه کمر به قتل آنها بسته بودند. بطور وسیمی به میان مردم رفتند. مردم
قهانه های نجیب و پهلوانی آنها را دیدند. سخنان ایمانی آنها را شنیدند و همدلی و همدردی عمیقی
خود را با آنها به اشکال و طرق گونه گون نشان دادند.

یکی از این طرق هجوم بی سابقه ای بود که به سوی آثار گل سرخی شروع شد. در ظرف چند روز
تمامی جنگ ها و مجلات و نشریاتی که در گذشته های دور و نزدیک اشعار و مقالات و انتقادات او را
بانام واقعی یا با امضای مستعار " دامون " چاپ کرده بودند، به چند برابر قیمت روی جلد به فروش
رسیدند (۱).

در طی چند ماه در حدود ۵۰ هزار نسخه از کتاب او به نام " سیاحت هنر، سیاحت شمس "
بطور نیمه علس و پامخفی چاپ شد و به فروش رفت. در کشوری که زیر تیغ مائوسور دولتی تیراژ کتاب
بسختی به هزار نسخه میرسد و این هزار نسخه هم که از چند صافی گذشته ماهها و سالها باید روی دکه
های کتابفروشی خاک بخورد یا پشت و پتترین بنگاههای انتشاراتی انتظار بکشد، این تهر را از
سرمای آور و بی سابقه (که بعد از آثار صد بهرنگی رکورد تازه ای است) بهترین تجلی بود که
مردم از شاعر انقلابی خود بعمل آوردند و بدین وسیله باد هنر کجی کردن به میر غضب و اعوان و انصارش
حرمت و تحسین و حمایت خود را نشان فرزند ان خلف خود کردند.

محبوبیت بالند و کم همتای گل سرخی و دانشیان مشت محکمی بود که به پوزه خونین رژیم فرود
آمد. گل سرخی چه بجا گفته بود که :

" هر چه کینه شما به من و عقاید شدید تر باشد، لطف و حمایت تود ها از
من قویتر است " .

ساواک که از بازتاب گسترده و پرولوله نام گل سرخی و دانشیان و رشد روز افزون اشباح انقلابی
آنها دست و پای خود را گم کرده بود، به تکاپو افتاد تا شاید در آخرین لحظه ها در این د و قلعه
تسخیرنا پذیر رسوخ کند. به قهرمانان که اینک با صبوری پر آرامشی در انتظار سپید دم تیر با ران
بودند، پیشنهاد شد که از شاه تقاضای عفو کنند. ساواک به آنها قول داد که در صورت چنیسن
تقاضای تخفیف های ویژه در مجازاتشان منظور میشود. اما آنها فقط پوزخند زدند. قهرمان در شکنجه
گاه يك کلمه بیشتر نهد اند :

- " نه " !

و این آخرین حربه اوست. کلمه " نه " در زندان و شکنجه گاه تداوم سنگراست.
وقتی هیچ وردی به تن مبارز ارج کارگرنیفتاد، ساواک از در دیگری وارد شد. به گل سرخی
پیشنهاد شد که دامون پسرش را در يك ملاقات خصوصی بپذیرد. اما گل سرخی به این پیشنهاد هم
جواب منفی داد. ساواک اصرار کرد، گل سرخی با سماجت گفت : " نه " !

و این " نه " را در شرایط روحی ای گفت که اشتیاق دیدن دامون تا مغز استخوانش را میسوزاند.
همه سلولهای وجودش فریاد زنان نام دامون را تکرار میکردند. اما شاعر میدانست که ساواک میخواهد

(۱) گل سرخی علاوه بر کار مستمر روزنامه آیندگان و بعد در سرویس هنری روزنامه کیهان، به بسیاری از
جنگها و نشریات متفرقه و روشنفکری همکاری میکرد.

از دامون برای او يك دام بسازد . دامون تنها نقطه ضعف او بود . تنها موجودی بود که میتوانست حصار سرسختی گل سرخی را بشکند و او را به لوزه درآورد . دامون میتوانست وسوسه زنده ماندن و گریز از مرگ را در او بیدار کند . در موقعیتی که او مرگ را بعنوان يك وظیفه قبول کرده بود ، دامون شور و وعده زندگی بود .

گل سرخی پاتلخی بغض آلودی گفت : نه ، نه !



گل سرخی و دانشیان در سرخگاه بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۵۲ تیر باران شدند . اما حتی خبر مرگ آنها اعلام نشد . روزنامه هاتنها نوشتند : حکم دادگاه تجدید نظر در باره گل سرخی و دانشیان ابرام شد . از اجرای این حکم بی آبرو حرفی بمیان نیامد . آنها خیال میکردند میتوانند چند شهسادی خلق را از او پنهان کنند ، ولی گل سرخی به حکمت راهی که میرفت و قوف کامل داشت که پیش از مرگش سرود :

تورفتی
شهر درتوسوخت
باغ درتوسوخت
اماد دست جوانت

— بشارت فردا —

هر سال سبز میشود
و با شاخه های زمزمه گر در تمام خاک
گل میدهد
گلی به سرخی خون



اولین وظیفه من پس از شهادت رفیق گل سرخی ، دیدن او ، فرزند مردم ، دامون بود . من میدانستم که خسرو بايك عشق عصبی و جنون آمیز با دامون پیوند داشت . میدانستم که دامون کوچولو با آن چشمهای درشت و غمزده و موهای صافی که مثل يك بچه گریه ملوس توی صورتش مهربخت ، این توانائی را داشت که در يك قطره اشك خود قهرمان خلقی ما را غرق کند و بايك هوسه و لبخندش او را به معراج ببرد . چشم که به دامون افتاد قلم فروریخت . این گل سرخی کوچولو نمیدانست . . . او نمیدانست که چه اتفاقی افتاده . نمیدانست چه جواهری از دست رفته . آه ، اگر بفهمد . اگر بتواند بفهمد . . .
خاطره ها . . . خاطره ها ناگهان زنده شدند ، منفجر شدند و درز هم آتش بازی بسرا ه انداختند . درورای مه خشکی که چشمهایم را میسوزاند ، طرح کمرنگ خسرو ظاهر شد . بنا لبخندی که انگار بر لب های او ابدی شده ، لبخندی که تفسیر بفرنجی از تمسخر و فسور و سبکبالی و دوست داشتن بود .

دامون . . . خسرو . . . گذشته . . . حال . . . بی زمانی . . .
خاطره های تلاطم افتاده بودند ، اما ذهنم مغشوش و سرسام گرفته بود :

— خسرو تازگی شعری نگفته ای ؟
— يك بغض توی سینه ام هست که اگر بترکد . . . کاش زودتر بترکد و خلاصم
کند . . .

خسرو را به چوبه اعدام می بندند . هنوز لبخند میزند . رفیقش دانشیان را زودتر از او به چوبه
بسته اند . حالا دارند دستمال سفیدی را که از چرکی و کهنگی به زردی میزند به چشمها پیش
می بندند .

خسرو است که حرف میزند :

— می ترسی ؟

دانشیان شانه هایش را بالا می اندازد :

— وقت فکر کردن به ترس راندارم .

خسرو بایک نفس عمیق هوای تازه و شاداب سحر را با عطش حریصانه ای میبلعد . سر بازی که
چشمهای دانشیان را می بست از کار خود فارغ شده و بطرف خسرو می آید .

این خسرو است که حرف میزند :

— داداش ، چشمهای مرا ببند . میخوام طلوع خورشید را تماشا کنم .

و بانگاش به گوشه آسمان باز که از اولین نفس های گرم آفتاب برافروخته و نارنجی شده ،
اشاره میکند .

. . . موجهای خاطره یکی پس از دیگری می آیند ، زیر و رو میشوند ، می شکنند ، محو میشوند و
دو باره ظاهر میشوند .

خسرو است که حرف میزند :

— دلم برای کوچه پس کوچه های جنوب شهرلك زد . يك هفته که به گ—ود

باغ چالی ، قلعه کوران ، نازی آباد و جوادیه سر نمیزنم ، احساس گنگی و کوری

و کوری میکنم .

همان فرنچ نخ نمای سبز امریکائی را به تن دارد . باناخنهایش سبیلش را شانه میزند :

— من خیال میکنم الکی در شمال شهر پرسه میزنم . ریشه های من ت—وی

زمینهای خانی آباد و شوش و میدان غار است .

فوران گذشته ها . . . فرورفتن در اعماق نیمه تاریک ضمیر . . . خود را از قید و منطق و زمان

رهاندن . . . رها شدن ، رها شدن در فضای نرم و غبار آلود ذهن و وهم و خیال . . .

خسرو خشمگین است . دادگاه نظامی از برق سرنیزه سربازانی که دور تادور ایستاده اند

ابهت مضحکی برای خودش ساخته است .

— صدای من این دیوارها را خواهد شکافت . شما نمیتوانید این صدا را مثل جسد

سوراخ صوراخ شده من درخاک پنهان کنید . . .

قیافه دامون مثل يك: صبح دادگاه رامپوشاند . گیسوان بلند عطفه درمیدان تیرچیتگر ازباده
صبحگاهی موج میزند .

- آتش . . .

لوله های تفنگ قلب خسرو را نشانه میگیرند . گلوله ها مانند پرند ه های آتشین به پرواز درمی
آیند ، شقایق های سرخ روی سینه خسرو شکفته اند . . .

- وقتی يك چريك ، يك توده ای ، يك مجاهد بخاک می افتد ، چطور این مردم
میتوانند این طور آرام و خونسرد توی خیابان قدم بزنند و سر سفره لقمه های
چرب و بزرگ بردارند ؟

صدایش به آه ما یوسانه ای میماند .

- مگر به آنها مربوط نیست ؟ چرا ککشان نمیگردد ؟ چرا بروی خود شان نمی آورند که
برای هر قطره خونی که بریزد ، آنها هم مسئولند .

کمتر بوی ناامیدی در صدای خسرو حس میشود . این حرف شعرا راوست که هیچوقت از پسر و از
نهی ایستد :

- هر نو میدی يك شکست است . مبارز اگر خودش را به نو میدی بسیار سنگرش را
خالی کرده .

لوله های تفنگ با چشمهای مهیبشان به سینه خسرو خیره شده اند .

- آتش . . .

دامون دارد گریه میکند . باد گیسوان بلند عطفه را در سراسر میدان پخش میکند .
این پیرزن کیست که صورتش را توی دستهای چروکیده اش پنهان کرده و شانه های
استخوانیش از هق هق گریه تکان میخورد ؟

این صدای قهقهه خسرو نیست ؟

موجی از خون به صورت خسرو می باشد . . . شقایق های سینه خسرو گل داده اند . . . گل
داده اند . . .

صدای نرم و کود کانه دامون اشباح و خاطره های پریشان را می تاراند . هذیان فکری
تمام شده است . این دامون است که روی زانوهای من نشسته .

خسرو چقدر دلش میخواست برای آخرین بار این قیافه تسکین دهند و رابیند و این
گونه های گوشتالود و ابریشمی راببوسد .

چرا در شب پیش از اعدام هر چه اصرار کردند حاضر نشد دامون رابیند . حالا معنی این
کار را می فهمم . . . حالا میفهمم . . .

پیامك

سرود پیوستن

باید که دوست بداریم یاران
فریاد های ما اگرچه رسانیست

باید یکی شود

باید که چون خزر بخروشیم
باید تپیدن هر قلب

اینک سرود

باید که سرخی هر خون

اینک پرچم

باید که قلب ما

سرود و پرچم باشد

باید که دوست بداریم یاران
باید

در هر صید و البرز نزد یکتر شویم

باید یکی شویم

اینان هر اسدشان زیگانگی ماست

باید که سرکشد طلیعه خاور از چشمهای ما

باید که لوت تشنه

میزبان خزر باشد

باید کویر فقر . . .

باید که دستهای خسته بیاسایند

باید که سفره رنگین

.....

.....

باید که دوست بداریم یاران

باید بهار

در چشم کودکان جاده ری

سبز و شکفته و شاداب

باید بهار را بشناسند

باید جوادیه سرپل بنا شود

پل

این شانه های ما

باید که رنج را بشناسیم

وقتی که دختر رحمان

از یک شب دو ساعته میبرد

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما باشد

کجاست سرخی فریاد های بابک خرم

زمانه حادثه روئید بانسانه دیگر
چنین زمانه چه سخت است در زمانه دیگر

هزار خنجر کاری به انحنای دلم آه
مخوان ترانه مخوان ، باش تاترانه دیگر

بهبانه بود مرا شرکت قیام گذشته
عطش عطش تو بمان گرم تابهبانه دیگر

همیشه قلب مرا زخم ، زخم کهنه کاری
همیشه دست ترا تیغ فاتحانه دیگر

سکوت درد لاین آشیانه مست و ، ای وای
کجاست منزل امنی ، کجاست خانه دیگر

خروش جوشش دریاچه در کرانه من بین
که این ترانه نبود ، است در کرانه دیگر

جوانه سبز نبود ، است در گذشته این باغ
بمان توسبزی این باغ تاجوانه دیگر !

زمان حادثه خوش آمدی سلام برویت
که شب نشسته به خنجر در آستانه دیگر

بیجان دوست از این تازیانه باک ندارم
که زخم جان مرا هست تازیانه دیگر

کجاست سرخی فریاد های بابک خرم
کجاست کاوه آزاده ای زمانه دیگر

آوازهای پیکار

باید تیرد یگری برداشت
باید با گلوله درآمد
اینکه اینک قطره

قطره

قطره

جاری صد

برپام های ناشناس

در معا بر بی نام

این خون متلاشی و جوان رفاست

ای گرمترین آفتاب

برشانه هامان بتاب

ای صمیمی ترین آغاز

— ای تغک، ای وفادار —

یار بهاش

برویم فتح کنیم فردا را ...

وقتیکه با یک تکه تکه میشد

در بارگاه خلیفه

در میان آنهمه زنجیر

آخرین عدالت

از گلوی فریاد گرش بفرور آمد

امروز ... اما امروز

میدانی پایگاه کجاست

امروز از کدام سنگر آتش میشود

ماشه های این صمیمی ترین پیکار

آنجا که تیر عدالت ما

خون نگارست

آنجا که تیر عدالت ما

این سگهای ناپاسبان را

در میان آیه های خونین انتقام

زوزه برآرد

ای برادر مردی و میدان!

آه ... بگو ببینم آیا

پایگاه کجاست؟

امروز مرگ را به کجای بریم؟

آمروز کد امین سگ ناپاسبان را ...

دیگر از این خاک مگو!

آن دستهای شهید

آن دستهای قادر عشق

آن دستهای بلند انتقام

اینجا پرچم پیروز طلوعی خونین بود

بارغانترین قامت مرگ

هیچ مگو

فریاد ما این بار شلیک خواهد گشت

دهکده های بی نام

نام عاصی ما را

پاس خواهند داد

ما میان آتش و خون پروردیم

این دستها مان را بنگر!

ما همانیم

هان رسولان عریان رنج

با آئین گوشت و گلوله و مرگ

این دستها مان را بنگر!

ما همانیم ...

ما فتح میکنیم

ما فتح میکنیم

باغهای بزرگ بشارت را

با خون و خنجر خفته در خونمان

با آئین گوشت و گلوله و مرگ

و شلیک فریاد

مگو بمانیم

در ارتفاع خون دشمن

خشم ما کمانه خواهد کرد

ما همانیم . . .
میرویم فتح کنیم فردا را

روزی است امروز
که در آغاز
اجتماع دستهای یکرنگ یاران همدو
باید رود خانه و
باد رود به مرگ
می شتابند خیابانهای دلگیر را
روزی است امروز
که هواتوده ای تیره و روشن است
نور به ظلمت شورید
بام به بام
کوچه به کوچه
پهنه به پهنه
ناگهان می جهد برق
در چشمان خلق خونخواه
در میان دستهای اهالی این خاک
ناگهان میخرد رعد
بر مرگ صد نامرد
و خون تیره شان

ما میدانیم
روزی است امروز
که آسمان باغ بازا است
و تمامت سروهای پریشان جنگل
باد اغ مردان عاصی و شهید خویش
باز قامت راست میکنند
و تمامت آن دستهای شهید
آن دستهای قادر عشق
آسوده خواهند آمد

هیچ مگو
فریادها این بار شلیک خواهد گشت
دهکده های بی نام
نام های عاصی ما را

با سرود خشم ما
چشمهای گریزان
به طلوعی روشن و خونین
خیره خواهد گشت

اگر میگوئی بگو
آن دلاور در قتلگاه
آخرین تیر عدالت را
آیا چگونه ؟
بانفس آخر خود
بر آخرین ماشه های فردا گذاشت
غران
آنگاه که مرگ
مذبوحانه
بر قامت عزیز او
خیمه گذارد

آنگاه که مرگ در هیئت ناگزیر
بیم هول آور جلاد را پایان داد
اگر میگوئی
آن نام دلاور را . . .
آن دستهای قادر عشق را . . .

باید تیرد یگری برداشت
اینکه اینک
قطره
قطره
قطره
جاری است
این خون متلاشی و جوان رقاست
ای گرمترین آفتاب
برشانه هامان بتاب
ما همان رسولان عریان رنجیم
با آئین گوشت و گلوه و مرگ
و شلیک فریاد
ای صمیمی ترین آغاز
ای تفنگ ، ای وفادار
یار باش

پاسی خواهند داد

مگو بمانیم
این دستها مان را بنگر
ما همانیم

همان رسولان عریان رنج . . .

ما فتح میکنیم
باغهای بزرگ بشارت را
با آئین گوشت و گلوه و مرگ
با خون و خنجر خفته در خونمان

ای برادر مردی و میدان !
بگو ببینم آیا

میدانی پایگاه کجاست
میدانی امروز مرگ را به کجا میشود برد
و کد امین سگ ناپاسان را . . .

ما میدانیم

ای جنگل مهربان
ای پایگاه مادر !
شاخه های برآراسته است
پرچم مشت های اجداد ما است
ای جنگل مهربان
مثل همیشه بیدار بمان
مشت های من !

آماده آتش شده است
ای جنگل مهربان بیدار بمان

بیدار
بیدار . . .

اینکه که برادران مرا
یا معامله میکنند
یا به گور

میخواهم وصیت بسپارم
باد شنه و دشنام بگوئید شان
فرزندان این خاک به این خاک

بی دروغند
ای جنگل مهربان بیدار بمان

میخواهم وصیت بسپارم . . .

ای پدر !
بامن آواز کن
نام گلهای صحرارا
که دوست میداشتی

پدر آرام باش !

مرگ را می برم
با هرچه آرزوست . . .

مثل همیشه پدر بیدار باش
در طلوع آفتاب فردا

پیراهن سرخ ترامن خواهم افراشت
آنها خوب ترا میشناسند
ترا که زمانه بیداری
آنها هر روز ترا میکشند
آنها هر روز ترا میکشند
آنها هر روز خون ترا

پاک میکنند
آنها اما نمیدانند

پیراهن سرخ تو تن به تن
در میان ما خواهد گشت . . .

پدر آرام باش
ماترا امروز با خون مینویسیم
ماترا هر روز مینویسیم
.....

همه میگویند :

روزی خونین و غمناک
اورفته است
باد شنه و دشنام . . .
از دشمن و دوست

همه میگویند :

پشت گامهای پایدارش
خون میرفت خ و ن
و همانگاه

فریادهای عادلش می بُرد
پرچم بیدار طلوعی خونین را
در شب شاق جنگل

همه میگویند :

ای کاش نمیرفت
دستهایش باغهای بشارت بود
چشم باز کنید
چشم باز کنید :

اوهمین جاست
اوهمه جاست
می آید . . .

می رود . . .
او کنارم قدم میزند . . .
او کنارم لعنت میکند . . .
وشلیک . . .
او کنارم پرپر می بارد . . .
او برای مانگران میشود
او برای ما از سر کلاه میگیرد
او برای ما سستیزد
او کنارم منتظر ست
او می ستیزد

اوهمین جاست . . .
اوهمه جاست . . .

توهنوز . . . درنی چوپانی
باهمان واژه . . . باهمان فریاد
توهنوز هم در راهی
با پرچم مشت هات
و سپاه آماده خشم

توهنوز . . . درنی چوپانی
انوشیروان به جهنم نفرین رفت
اماتوجاودان و سرفرازماندی
آنروزها ترا سر بریدند
آنروزها ترا کوبیدند . . .
بریدند . . .
آو پختند . . .
تو مقلاشی نشدی - ونخواهی گشت
در میان برج و باروها
خون تو و طایفه نجیبیت

در شهر - شهر
شور آتش بیدار بود
شهردرتو سوخت

انوشیروان سوخت
همه چیز سوخت
اماتوجاودان و سرفرازماندی
و باغهای بشارت را ساختی
توهنوز . . . درنی چوپانی . . .
توهنوز . . . مرد ایمانی . . .

توهنوز درنی چوپانی

- انا الحق -

توهنوز . . . درکوچه باغهای نشابور
باهمان واژه . . . باهمان فریاد

می خوانی

تو هنوز . . .

هول و هراس این شحنگانی
دو باره دستهای تو خواهد شکفت
در این پهنه خواب و خراب
و خورشیدی خواهی آورد

بی غروب . . .

برفراز دیوارهای سیاه
و خورشیدی خواهی آورد
خورشیدی روشن و خوش . . .

دو باره دستهای تو
آن دستهای قادر عشق
هم سان یک شکوفه ، یک گل

خواهد شکفت

و خورشیدی خواهی گشت
برفراز دیوارهای سیاه

همیشه خوش آفتاب ، همیشه بی غروب

نفرین تو تکرار خواهد گشت

با گوشت و گلوله و مرگ

همسان یک شکوفه ، یک گل

خواهی شکفت

با پرچم مشت هات

در میان دیوارهای سیاه

نفرین تو بارور خواهد گشت

همسان یک شکوفه ، یک گل

و تو رشد خواهی کرد

بعد از آن با صفا ، مهربان

نفرین تو تکرار خواهد گشت
با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد
مثل همیشه بیدار باش
نفرین تو بارور خواهد گشت

* * * *

باران

عشق

و قلعه سنگباران

عشق باقی است

زندگی باقی است

من فکرمیکم

که هنوز هنوز هم

آنقدر فرصت داریم

که عشق هامان را

زندگی هامان را

بایکدیگر

قسمت کنیم

من این را

خوب میدانم

خوب

اگر تو وقت نداری

من آنقدر فرصت دارم

که بنشینم و

بیندیشم

به روزگار تیره‌ی مردی

که جبین و بزدلی اش

از دو ایر چشمان سرخ و عاصی

پیدا است

توجه خوب و بی ملاحظه می‌جنگی

و چه باشاهمت و بی پروا

و مرگ را

چه باشجاعت

در برمیگیری

وطن را

توسخت بجان

دوست میداری

از قضای روزگار

منهم

نفسم جز در هوای وطن

میگیرد

و تپش های مرتعش قلبم

جز در وطن

جز در میان مردم حسرت کشم

در سینه

منظم نمی تپد

آنجا

باران هست

گلوله هست

خمپاره هست

زنده هم هست

ولیکن آیا

زندگانی هم هست ؟

برادر

توجه فکرمیکسی ؟

اینجا هم

باران هست !

تو برای آزادی خودت

وطنت

میجنگی

و مردن را

بدون " سینما "

بدون " عشقش " !

می پذیری

و من یقین دارم

که تو حتی

اسم " پیکان "

یا " بلیط بخت آزمائی " راهم

نشنیده ای

آخ خ خ ۰۰۰ که برادر من

چه بگویم ؟

مگر سعادت و خوشبختی

بدون داشتن " یک بلیط " و

" يك پيكان "

امكان دارد ؟

گوش کن برادر من

گوش کن

من درست نمیدانم

که تو تا چه اندازه به خسوشبختی

ایمان داری

اما همینقدر آگاهم

که برادران جنوبی تو

و ما

همگی در یکشب

از دولت " استعمار "

فتح ماه را

مشاهده کردیم

و غلبه‌ی بشر را

بر سایر کرات

جشن گرفتیم،

درست

در همان لحظه‌ای

که تو

هر چیز را و

زندگیت را

میباختی

و داشتی

بدون بردن هیچ " جایزه "

از هیچ " بانکی " و

هیچ " فروشنده " ای

هیچ و هیچ میشدی

راستی آیا

برادر جنگجوی با شهامت

بگو بدانم

یا قسط جنگ چطوری ؟

اقساط را

روزانه

هفتگی

یا ماهانه

میپردازی ؟

من درست نمیدانم

که شب برای استراحت کردن

روی چه مبلی

تکیه میکنی ؟

و چه " مارك "

" بیسکویت و شکلاتی " را

بیشتر می‌پسندی ؟

آیا میدان جنگ را

موفتا برای سرگرمی

ترك میکنی ؟

میدانم

میدانم که " توپهای " فراوانی دارید

میخواهم بدانم

که شما هم آیا

معنی " افتخار " بزرگ را

درک کرده‌اید ؟

و این " افتخار " بزرگ را

از تب کدام يك " گل "

که به دروازه حریف وارد کرده‌اید

برای هموطنان " شایقتان "

به ارمغان آورده‌اید ؟

چه

این مایه " افتخارات " بزرگ "

تنها از آن " پله "

یا حیانا.

هزارچندگاه

خب

بود ۰۰۰۰ دیگه

بود ۰۰۰۰ ۰۰۰۰ د

نصیب ما هم

میشود

راستی را

که شنیده‌ام

وسعت میدان جنگ شما

هیچ کم از امجدیه‌ی ما نیست

و نمیدانم

که خبرداری

پانه

که تازگیها

ماهم دارای میدان وسیع تمد هزاره‌ری
شده ایم
و در این میدان

خدا میداند

که چه "افخارات" بزرگتری
نصیبمان
خواهد شد!

از "مردین" تان چه خبر؟
هیچ "فیلم فارسی" نساخته اید؟
با آن همه بزن مزن که در آنجا هست
چطور نمیتوانید
یک "سینم فارسی"
نظیر "حسن دینامیت"

تهیه کنید؟

بگو بدانم
نیاستان را

با چه "مارک" پودری میشود
حتما

"کارت" هارا جمع کنید
و "جایزه" تان را

از فروشندگی محله تان

تحويل بگیرید!

بگمانم

که شما هم "پیروزی تان" را

مدیون "جایزه" هستید

برادر

نگذارید که "آنکارها"

بدون قرعه کشی

انجام بپذیرد

مبادا

که قوم و خویش "رنود"

یا "رنودان" قوم و خویش "صاب" جایزه

آن را

از شما

برایند

جای شکفتن است

که تو

با آن همه گرفتاری و مرگ و میر که داری

در هفته

چند شب از وقت گرانبهای عزیزت را
صرف خنده های نمک آلود "شومن" های
تلویزیون میکنی؟

بیدردی

درد بزرگی است

و زنجیره سردادن

چسناله های غریبانه

یا ادیب مآبانه را

نشانه "روشنفکری" دانستن

مصیبت عظام است

این رانیز نمیدانم

که شما در هر سال

چند مرتبه متولد میشوید؟

و کنار هر کیک

چند دانه شمع میفروزید؟

و آیا

لازم

یا شب مرگتان را هم

جشن میگیرید؟

من

همیشه به دو چیز می اندیشم

و به دو چیز اعتقاد کامل دارم

دوم به خودم

سوم به هیچ چیز

تو به چند چیز معتقدی؟

حتما این را شنیده ای

که "تیو" گفته است:

تا پای جان

برای رهایی "سرزمینش"!

باشما خواهد جنگید؟!!

جنگ

واژه ی نرمی است

نرم

چون پنیر

نه ببخشید

- مرگ تو

عشق تو

و خلاصه جنگ کردن تو

آنطرفها چطور؟

میدانم

میدانم که چه روزگاری داری

حقیقت را

از ما

پنهان کرده اند

اما یک چیز را

فقط یک چیز را

نمیتوانند

کمان کنند

حدس میزنی

که چیست؟

دروغ ۰۰۰؟

بله

دروغ را

دوستیهامان را

و عشق هامان را

نیز

نمیتوانند

کش بروند

"اورینا"

عاشق تمت

منهم عاشق "اورینا" هستم

و عاشق زندگی

چرا نمیکذارند

که تو با عشقت

تنها باشی

و زمین و خانه و مزرعه ات را

سرکشی کنی

آنطور

که خودت میخواهی

آنطور

که تو دوست میداری

شخصی بزنی

بذریفشانی

دروش کنی

چون "حریر"

"طعم روغن کرمانشاهی" هم دارد

خوشمزه هم هست

مثل آب نبات "فونگی"

مثل شکلات

"مثل آدامس بادکنکی ی امریکایی"

کش می آید

به حقیقت خدا

هم ازینروست

که "دوستاران" "تیو"

آدامس بادکنکی را

از هر چیزی

دوست تر دارند

بخدا قسم

که واژه ای جنگ

مثل آدامس بادکنکی

تقویت کنند می

"فکین" است

شاید باورت نشود

که اغلب مردم ما

مردم اینسوی خاک پاک

اتفاقا

همه بالاتفاق

جویدن "سقز" را

عملی "شیطانی"

قلمداد میکنند

خب

تونگتی رفیق

باروزنامه چطوری؟

و با خبرهای تازه و داغ

مثل نان بربری اعلا

مثل سنگک داغ داغ دوآتشه

که تازه از تنور گرم

در آورده باشندش

اینطرفها

داغ داغش

به تو مربوط است

به زندگی تو

صدای ترا شناختم

حتی

صدای گلنگدنت

در گوشم

پیچید

و تنم

لرزید

و سپس

قلبم

گواه "فاجعه ای" دیگر بود

"تیو"

"تیول" می طلبد

و تو

سرزمینت را

وعاقبت الامر

عشق و زندگیت را

x x x x x

يك سؤال ديگر هم دارم

"آزادی" را

چگونه تعبیر میکنی؟

خوردنی است

یا نوشیدنی؟

نکند "پوشیدنی" است؟

یا نه

"پوشاکی"؟!

"پوشیدنی" ست

مثل:

"لاپوشانی"

مثل:

"خاک ریختن گریه روی:

- آه !!

و مثل:

"خاک پاشیدن"

در چشم و چار حقیقت

شاید!

برادر

نمیدانم که تو

من

پرزنگری را میشناختم

که هفتاد سال تمام

زندگی کرد

و هفتاد هزار بار

زمینش را

باد و گاو آهن

شخم زد

و هفتصد و هفتاد و هفت من

بذر پاشید

ولی

فقط و فقط

هفت من نان کیک زده، در سفره داشت

با وجود این:

هفتاد سال

زندگی کرد

تو فکر میکنی

که زندگی چیست؟

مردن در عشق

یا زنده بودن

در هیچ و هیچ؟

یا لحظه ای

میان

ماندن و

رفتن؟

بین رفیق

چندین سال جنگیدی

و چندین سال دیگر هم خواهی جنگید

شال هایت سوخت

کلبه ات با خاک یکسان شد

"ناپالم"

بازبان تو بیگانه ست

با درد تو بیگانه ست

و قتیکه تو فریاد میزدی

من در این دور

خیلی دور

ای پریشانی

مردی که آمد از فلق سرخ
 در این دم آرام خواب رفته
 پریشان شد
 ویران
 و باد پراکند
 بوی تنش را
 میان خزر
 ای سبز گونه ردای شمالیم !
 جنگل !
 اینک کدام باد
 بوی تنش را -
 می آرد از میانه انبوه گیسوان پریشانت
 که شهر بگونه ی مادر خون سرخ نشسته
 آه ای دو چشم فروزان !
 در رود مهربان کلامت
 جاریست هزاران هزار پرند
 بی تو کبوتریم
 بی پر پرواز ...

دامون

د شنه نشست میان کلام
 در چشم آن کلام سبز مقدس
 که راهی جنگل بود
 و انتظار پرند
 در وعده گاه پیام ، پریشان شد
 اینک ، دوسوی شانه ی من
 رگبار بال تیر خورد ،
 برمه جنگل -
 رنگین کمان بلندی ست
 سرخ گونه ، سیال در رود های خون
 د شنه نشست میان کلامی
 تا در میان جنگل
 رنگین کمان سرخ بر افرازد
 دامون : پناهگاه ، انبوهی و سیاهی جنگل

قصه " ارسلان " را میدانی ؟
 تو درست مثل ارسلان می جنگی
 او با " شمشیر "
 تو با " خمپاره "
 او در افسانه ها
 و تو افسانه وار
 و تو درست

رو بروی " قلعه ی سنگباران "
 باد یو و دد طرفی

ارسلان را

" سنگباران " کردند

و ترا

" بهاران "

" طلسم "

ای برادر

" طلسم "

شکستی است

مثل :

" همیشه ی عمر " دیو "

مثل :

" زنجیر کهنه و فرسوده "

و مثل

هر چیز ترد

خشک

و شکننده

برادر

ارسلان عاشق بود

عاشق " فرخ لقا "

و تو می جنگی

و " قلعه ی سنگباران "

گشوده خواهد شد

xxxxxxxxxx

آنام
 آنام آبکناری
 بی خود ، بی سلاح
 در آن ستیز سرخ ماکلوان
 بر شما چگونه گذشت
 گلوند * * * رود ، صدای گام شمارا
 هنوز
 در تداوم جاریش زمزمه دارد

فردا

شب که می آید و میکوبد پشت در را
 به خودم میگویم :

من همین فردا
 کاری خواهم کرد
 کاری کارستان
 و به انبارکشان فقر کبریتی خواهم زد
 تاهمه ،

نارفتگان من و تو بگویند :

— " فلانی سایه ش سنگینه

پولش از پارو بالا میره "

و در آن لحظه من مرد پیروزی خواهم بود
 و همه مردم ، با فداکاری یک بوتیمار
 کار و نان خود را در دریامیریزند
 تا که جشن شفق سرخ مرا ،

بازلال خون صادقشان

برفراز شهر آذین بندند

و به دورنام مشعل ها بفرورزند

و بگویند :

" خسرو " از خود ماست

پیروزی او در دست بهروزی ماست

و در این هنگام است

و در این هنگام است

بالام
 بالام پاتاوانی *

آنام
 آنام آبکناری *

گمنام خفته به جنگل

در آن ستیز سرخ ماکلوان * *
 بر شما چگونه گذشت

که پوزخند حریفان

نشست

در میانه ی رود سیاه اشک

و دستهای ویرانگر

بجای خفتن بر ماشه

بدست شما استغاثه گرآمد

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکناری

بر تپه های گسکره * *

میان سنگرها

چه انتظار دوروشیرینی احاطه کرد شمارا

که دلیر ، بی دلیر

شادمانه درو کردید ، بی وقفه

رگان هرزه درارا

در چشمهایتان

آیا خفته بود آینه صبح ،

که دست حریفان در آن

رنگ خویش باخت

وانگشت هاتفنک رها کرد

جنگل بیاد فتح شما همیشه سرسبز است

بالام

بالام پاتاوانی

* بالام پاتاوانی و آنام آبکناری — دوتن از مردان جنگل

* * ماکلوان — گسکره — نام مناطقی در گیلان

* * * گلوند رود — اسم رودی در پای ماکلوان (به فتح گاف و کسر دال) •

مرثیه ای برای گلگونه های کوچک

۱

چشمان تو ، سلام بهاری ست
درخشکسالی بیداد
دستان تو ،
که یارای دشنه گرفتن نیست ، اما
آواز تو ، گلوله آغاز
که بال گشود ست به جانب دیوار ...
دیوارها اگر که دود نگشتند
آواز پاک تو
رود بزرگ میهن ما
این رود ، درلوت می دم
تاد رسراسر این جزیره ی خونین
سروها و سپیدار
سایه سار تو باشد

۲

درکوچه ما ،
حتی اگر هجوم ملخ بود
ما با سپر به کوچه قدم میگذاشتیم
حالا که دشمن ما مخفی ست
زندان ،
تمام کوچه های خلوت این شهر

۳

شاهین من !
که چشم های تو نارس
و در احاطه به خون ریز نارساست
تنها خلیفه نیست دشمن و دژخیم
هشدار ! مخفی است دشمن
بابک اگر برادر ما بود
در قتلگاه دشمن این خلق ،
باگونه های زرد خاموش میگریفت ، اما
دل بسته ایم

که به مادر خواهم گفت :

غیر از آن یخچال و مبل و ماشین
چه نشستی ، دل غافل ، مادر
خوشبختی ، خوشحالی اینست
که من و تو ،

میان قلب با مهر مردم باشیم
و به دنیا نوری دیگر بخشیم

شب که می آید و میکوبد پشت در را

به خودم میگویم :

من همین فردا

به رفیقانم که همه از عریانی میگریزند

خواهم گفت :

گریه کار ابر ست

من و تو با انگشتی چون شمشیر

من و تو با حرفی چون باروت

به عریانی پایان بخشیم

و بگوئیم ، به دنیا به فریاد بلند

عاقبت دیدید ما صاحب خورشید شدیم

و در این هنگام است

در این هنگام است

که همان بوسه تو خواهم بود

کز سر مهر به خورشید دهی

و منم شاد از این پیروزی

به "حمیده" روسری خواهم داد

تا که از یاد جدایی نهراسد

و نگوید چه هوای سردی است

حیف شد مویم را کوتاه کردم

شب که می آید و میکوبد پشت در را

به خودم میگویم :

ما همین فردا

کاری خواهیم کرد

کاری کارستان

به گونه های تو ای فرداها
تو بابکی !
با گونه های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس تو ریش ریش ، درهم و پاره
وقتی که چشمهای تو ، در حسرت دویدن و بازی
خیره ماند ، بود .
گویامیان همه می پارك
با آن صدای کود کانه به من گفتم :
عربانی مرا ، هرگز کسی نه گفت و نه دانست
باشانه های خمیده
بار کشاکش بودن

۵

دیوارهایی از گل که نیست
دیوارهایی از گل که نیست
باشاخه های همه گره ، درهم
تاجاد

بافروشی از گل و آواز
نام تراد در سپیده بخوانند
برگردن تو سرو می آویزم
تاسرفرازی ز سرو بیاموزی

۶

اینك كه سر پناه تو میسوزد ،
در این حریق هرزه درایان
به جستجوی کدام دامنه ،
گیرائی چه صدائی
صدای پدر
در صدای ریش باران است
اگرچه دامنه این جانیمست ،
به ایست در باران !

هرگز مترس !
هرگز مترس !
پیراهن است صدایش
پیراهن است صدایش

۷

خواهی پرید دو باره تو شاهین كوچك ما !
و پرده های سیاه دو چشمش را
كنارخواهی زد
اورا دو باره تو خواهی دید
اورا ،
كه سرفراز گرفتار ست ،
درین جزیره خونین
اورا ،
كه شورشی ست
در خون ساکت ما
اورا دو باره تو خواهی دید
اورا كه ،
سوار برد شنه های گرسنه نمودند
و باد و آفتاب طلوع کرده ،
در دو گودی گونه
از میان بیابان ، چو روح جنگل رفت

۸

باد ستهای كوچك خود ،
ستاره می چینی ؟
از آسمان شهر تو آخر ،
ستاره خواهد ریخت
با چشمهای سیاهت كه خواب میخوانند ،
اینك كنار خیابان
بارانی از ستاره تو را جذب کرد ، است .
در جذبه ای
كه دنبال يك ستاره گمنامی
و مادر تو ،
برایت ستاره می چیند ،
و ماه رابه هیئت توپی می آراید
در بازی کود کانه تو ،
ایكاش ،
رنج مادرانه او میسخت

۹

برگردن تو سرو می آویزم
تاسرفرازی ز سرو بیاموزی

شعربی نام

- ۳۶ -

سرودهای خفته

۱

د روزهای جدایی
ایمان سبزماست که جاری است
او می رود در دل سرد آبهای شهر
در راه آفتاب
خم میکند بلندی هر سرو سرفراز

۲

از خون من بیابوش ردایی !
من غرق می شوم
در برودت دعوت
ای سرزمین من !
ای خوب جاودانهی برهنه !
قلبت کجای زمین است ؟
که بادهای همه را
اینک صد از من
در حجره های ساکت تپه یون آن

۳

در من همیشه تو بیداری
ای که نشسته یی به تکاپوی خفتن من !
در من
همیشه تو میخوانی هر ناسروده را
ای چشمهای گیاهان مانده
در تن خاک
کجای ریزش باران شرق را
خواهد دید ؟
اینک

میان قطره های خون شهیدم
فوج پرندگان سپید
با خویش می پرند
غضامه ی شگفت اسارت را
تا برج خون ملتهد بابک خرم
— آن برج بی دفاع —

۴

این سرزمین من است

بر سینه ات نشست
زخم عمیق کاری دشمن
اما

ای سرو ایستاده نیافتادی
این رسم توست که ایستاده بمیری
در توترانه های خنجر و خون
در تو پرندگان مهاجر
در تو سرود فتح
اینگونه چشمهای تورو شن
هرگز نبود است

با خون تو

میدان توپخانه

در خشم خلق

بیدار میشود

مردم

زان سوی توپخانه ، بدین سوی

سرریز میکنند

نان و گرسنگی

به تساوی تقسیم میشود

ای سرو ایستاده !

این مرگ توست که میسازد

دشمن دیوار میکشد

این عابران خوب و مضمحل

نام ترا ، این عابران ژنده نمیدانند

و این دریغ هست ، اما

روزی که خلق بداند

هر قطره خون تو محراب میشود

این خلق

نام بزرگ ترا

در هر سرود میهنی اش

آواز میدهد

نام تو پرچم ایران

خزید به نام تو ژنده است

من در کجای جهان ایستاده ام ؟
با باری از فریادهای خفته و خونین
ای سرزمین من !
من در کجای جهان ایستاده ام ؟

خفته در باران

دستی میان دشنه و دیوار ست
دستی میان دشنه و دل نیست
از پله ها ،

فرود می آیم -
اینک بدون پا

.....

لیلای من همیشه پشت پنجره میخوابد
و خوب میداند ،
که من ، سپیده دمان -

بدون دست می آیم
و یارای گشودن پنجره بامن نیست

.....

شن های کنار ساحل عمان
رنگ نمی بازند

این گونه می من ست
که رنگ دشت سوخته دارد
وقتی ترا ،

میان دریای بی پناه می بینم
دستی میان دشنه و دل نیست

.....

خواهید های ؟ - نه - بیداری ؟
آیاتو آفتاب را ،

به شهر خواهی برد
تا کوچه های خفته در میان ی باران
و حرف های نور فاصله هارا

مشمعل کنی

تا در سمت رود بدانند
که آتش ،

همیشه نمی خواهد ، به زیر خاکستر

که می گرد

این سرزمین من ست

که عریان ست

باران دگر نیامده چندی ست

آن گریه های ابرکجارفته ست ؟

عریانی کشتزار را

با خون خویش بهوشان

۵

این کاج های بلند ست

که در میان ی جنگل

عاشقانه میخواند

ترانه ی سیال سبز پیوستن

برای مردم شهر

نه چشم های تو ای خوبتر ز جنگل کاج

اینک برهنه ی تبرست

با سبزی درخت هیاهویت

۶

ای سوگوار سبز بهار

این چاه می سیاه معلق را

چگونه پیوندی ست

با سرزمین من ؟

آن کس که سوگوار کرد خاک مرا

آیا شکست

در رفت و آمد حمل اینهمه تاراج ؟

۷

این سرزمین من چه بی دروغ بود

که سایه ی مطبوع خویش را

برشانه های ذوالاکتاف پهن کرد

و با غمها میان عطش سوخت

و از شانه ها طناب گذر کرد

این سرزمین من چه بی دروغ بود

۸

مقل زمین کجاست ؟

انتظار افتاده بر پلکش

خواب فرد ارانی بپند
او به این گرماوتب معتاد
جان او از ریشه در مرداب

تو!

تن تو کوه دماوند است
باغروری تا عرش
دشمنی دژخیمان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت

تن تو دنیایی از چشم است
تن تو جنگل بیداری هاست
همچنان پابرجا
که قیامت ،
ندارد قدرت
خواب را خاک کند در چشمت
تن تو آن حرف نایاب است
کز زبان یعقوب ،

پسر جنگل عیاری ها
در مصاف نان و تیغه ی شمشیر
- میان بستر -
خیمه ملی بست

برای شفق فرداها
تن تو يك شهر شمع آجین
که گل زخمش
نه که شادی بخیش دست آن همسایه ست
که برای پسرش جشنی بر پا دارد
گل زخم تو ،

ویرانگر این شادی هاست
تن تو سلسله ی البرز است
اولین برف سال

برد و کوه پلکت
خواب يك رود ویرانگر را می بپند
در بهار هر سال
دشمنی دژخیمان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت
تن تو دنیایی از چشم است

.....

در زیر زبرش
رگبار تیغ برهنه
میدانم - تو دامنه می خواهی - میدانم
تا از کناره بیانی
و پنجره ها را
و به صبح بگشایی

.....

من با سیاهی دو چشم شیاه تو
خواهم نوشت
بر هر کرانه ی این باغ
دستی همیشه منتظر دست دیگر است
چشمی همیشه هست که نمی خوابد ،

دوگانه

پشت دستانت
کوپری خفته ، چسان در آب
لب ، ترک خورد ، ز گرمای هجوم ظهر
جان ، ز سردی چون زمستانی میان برف
لب ز جانش نشاءت می هرگز نمی گیرد
جان کرخ ، لب دشمن خاموش ،
حرف هایش ،

جنگل و رویدن رود ست
خواب هایش
آفتابی مانده در يك صبح
لایه های خفك و تبارش
مارسان ،

استاد ، برپاهای بارانی که بارید ،
چشم در چشمان هربادی که می آید
خیره گشته ،

خفته در نخوت
خود هراسان است ، اما در کهن شب
مشق ها آکند ، از ضربت
قدرتش جو بار و دریانیت
حصرتش سیلاب در شهر است
انتظارش پیرگشته

هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

در نبرد سهمگینی که بین مبارزان راه آزادی و استقلال ایران و نیروهای اهریمنی ارتجاع ایران، بصرکردگی شاه، و نیروهای اهریمنی امپریالیسم، بصرکردگی امپریالیسم امریکا، درگیر است، اهریمنان هرروز قربانی تازمای میطلبند و آزادگان هرروز قهرمان جدیدی بمیدان نبرد میفرستند. این نبرد مرگ و زندگی همانطور که در منشی اهریمنان رانشان میدهد، نیروی لایزال و شکست ناپذیر خلق را هم بشهوت میرساند، نیروی که در زهر پرچم کاوه آهنگر زمان ما سرانجام ضحاک در وران ما رابزانود و خواهد آورد.

ولی برای آنکه این آرزوی دیرینه میهن پرستان و آزادگان میهن ما تحقق پذیرد، کافی نیست که فرزندان قهرمان خلق را بمستائیم، بلکه باید از آنها بیاموزیم:

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید پیکار کنیم.

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید تا حد ایثار جان فداکاری کنیم.

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید متحد شویم.

قهرمانان دوران اخیر پیکار آزاد بیخش خلق ما:

حکمت جوها و تیزابی ها، گل سرخی ها و دانشیان ها، رضائی ها و جزئی ها

در آن هنگام که زندگی خود را نثار خلق میکردند، از ما میطلبیدند که:

متحد شویم

برای سرنگونی رژیم مبارزه کنیم!

هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

قهرمانان خلق را سرمشق قرار دهیم و بندای آنها پاسخ گوئیم!

۳۵ ریال